

(رمان در سایت الیاد آپدیت می شود)

پارت 143

نفسم بند او مده بود... این آرمینه؟ چرا انقدر تلخ؟ گفت کشته... گفت با اون وضع...

خدای من چه اتفاقی افتاده...

به سمت کمد رفت و از توش یکی از تیشرت هام و در آورد.
نزدیکم شد و بدون نگاه کردن به چشمام یکی یکی دکمه های بلوز تنم رو باز کرد.

به قیافه ی خشک و خشنش نگاه کردم...

یعنی اون دوستم داشت؟ اما هیچ آدمی دل کسی و که دوستش داره رو این طوری نمی شکنه.

بلوز رو از تنم در میاره و نگاهش روی بازوم مکت می کنه.

رد نگاهش رو دنبال می کنم و به کبودی روی بازوم میرسم. کاش دهن باز می کرد و می گفت چه اتفاقی افتاده صورتش رفته رفته کبود شد

با فکی قفل شده دستش رو بالا آورد و روی کبودی بازوم کشید

قلبم شروع به تپیدن کرد.. از فکر اینکه آرمین هم منو دوست داشته حال عجیبی بهم دست داده بود

احمق که از اون همه حرفش فقط این و فهمیدم.

نگاه اون با اخم به بازوم بود و نگاه من مسخ شده به صورتش...

نمیدونم چه حس جاذبه ای برام داشت که صورتم رو جلو بردم و گوشه
ی لبش رو بوسیدم.
تکون خوردن تنش رو حس کردم. دلم میخواست بگم تو رو خدا طلاقم نده
اما زبونم قفل شده بود.
دستش از روی بازوم برداشته شد و لای موهام رفت. با خشونت چنگی
به موهام زد و لباش رو قفل لبهام کرد.
این بار من لرزیدم... این بار بوسیدنش مثل همیشه نبود. مطمئنم نبود.
تم درد میکرد اما مهم نبود، حالا که داشتم از دستش میدادم فهمیدم خیلی
میخوامش.
نفس کم آورد و ازم جدا شد. دستام و دور گردنش انداختم و محکم بغلش
کردم.
انقدر محکم که هیچ وقت ازم جدا نشه.
نفس های سنگینش رو حس می کردم. تن اونم به اندازه ی من داغ بود
حتی بیشتر از من دستاش بالا اومد و دور بازو هام نشست.
دستامو از دور گردنش باز کرد و بدون اینکه ثانیه ای نگاهم کنه به بلوز
چنگ زد و بلند شد و با سرعت از خونه بیرون رفت.
رفت... رفت... رفت... منو نمیخواد... نحسم... بچم... احمقم...
اشکام سرازیر شد مثل جنین روی تخت دراز کشیدم و به بخت بدم لعنت
فرستادم
عجیبه که دلم برای اون پسر نسوخت مستحق مرگ بود اما طفلک مادر و
پدرش...

آرمين مثل هميشه گندکاريهاس و ميپوشونه... بعد از دو روز اسمم از ياد
ميبره اما من چي؟ من چي خدايا؟

(رمان در سايت الياد آپديت مي شود)